

## گلدسته ها و فلك

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله آدم می‌زد. ما هیچکدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشمان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که: - اگه آفتاب می‌خوای اینور، اگه سایه می‌خوای اونور.

و آنوقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب بازهم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و نه حیاط - جلوی ردیف مستراحها را در يك خط دراز آب به پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد، و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می‌خوردی و همان جور دراز کش داشتی خستگی

درمی کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته‌های مسجد توی چشمهات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد . لخت و آجری با گله به گله سوراخ هایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای ازه برسقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه او لیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدم پیش : و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید . اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود . باتن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیار با يك ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را بگیریاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی . باید يك جوری درش را باز می‌کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته‌ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدي .

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه‌را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موچول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت . یعنی يك روز صبح آمد خانه مان و در را که برویش باز کردم گفت : «بدو برو لباسهای تمیز تو به پوش و بیا . فهمیدی ؟» حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که

یعنی فلانی چکارم داره؟ و مادرم گفت: «به نظرم می‌خواد بگذاردت مدرسه». و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود از صندوق درآورد و تم کرد و فرستادم اطاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید گفت: «برو دست و روت‌رم بشور، بچه.» که من در آمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برك می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم يك گاری درسته را داده بودند به گلدانها. و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدانها سوار کنند. از بس شرشان را می‌زد. دوتا از گل یاس‌ها را که بابام ندیده بود تابچیند، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینه‌ام، که صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم به يك دربزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار در آمد که:

– اینجا رو می‌گن مسجد معیر. ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ – و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی يك اطاق. و يك مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و عليك کردند و دوتایی يك خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت:

– حالا پسر م می‌آد باهم رفیق می‌شید. مدرسه خویه. نبادا تنبلی کنی؟ فهمیدی؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت. چشمهایش آنقدر درشت بود که نگو. عین چشمهای دختر عمه ام. که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم. و صدیق تجار گفت: - بیا موچول. این پسر آقاس. می سپرمش دست تو. فهمیدی؟ که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت: - امروز ظهر باهاش برو برسونس خونہ شون بعد بیا. فهمیدی؟

اما نمی‌خواد با بچه‌های بقال چقالا دوست بشی‌دها. فهمیدی؟ که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد به گلدسته‌ها. و هوس آمد. يك خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم.

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟

گفت: - چم‌دونم. می‌گن معیر الممالک که مرد نصبه‌کاره موند. می‌گن بچه‌هاش بی‌عرضه بودن.

گفتم: - معیر الممالک کی باشه؟

گفت: - چم‌دونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلمون.

گفتم: - نه. نبادا چیزی ازش بیرسی.

گفت: - چرا؟

گفتم: - آخه می‌خوام ازش برم بالا.

گفت: - چه افاده‌ها! مگه می‌شه؟ مؤذنش هم نمی‌تونه.

گفتم: - گلدسته نصبه‌کاره که مؤذن نمی‌خاد.

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس. و زنگ بعد موچول همه سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد. جای خلاهارا و آب‌انبار را و

نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالانشسته‌اند و هی به کله آدم می‌زنند که از شان بروی بالا. اما دیگر چیزی به موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این ماژ اول سال بود. تا کم کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلممان تو اطاق اول دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنه‌امی شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از موچول فقط اصغر ریزه‌رامی شناختم. و اصغر ریزه‌هم حیف که بچه‌بقال چقال‌ها بود. یعنی باباش که مرده بود. اما داداشش دو چرخه‌ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دلدار بود. و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته وقتی قدمیل زورخانه شدی با خودم می‌برمت. منم هرچه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه‌را از کله‌ات به در کن فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه از روزی شروع شد که معلممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت «کراحت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن. یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را با دست چپم می‌کردم. با دست راستم که نمی‌توانستم. هرچه هم از بابام پرسیده

بودم «کراحت» یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود. یعنی می‌خندید و می‌گفت: «تکلیف که شدی می‌فهمی، بچه.» تا آخر حوصله معلممان سررفت و ترکه رازد. هنوز يك ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم. و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصغر ریزه به دادم رسید. زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلو و گفت:

- زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب خمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟  
آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم. اما  
اصغر ریزه بك سقلمه دیگر زد به پهلو و گفت:

- زکی! انگار کن چشم چپت کوره. هان؟ اونوخت نمی‌خواستی  
بینی اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه مادست چپ نداره.  
و این جور شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست.  
و به تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موجهول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر  
بهم نمی‌رسید. دوسه روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکان داداشش.  
قرار بود دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم، اما تو محل کسی  
دو چرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دو چرخه قد  
ما پیدا بشود آخر باید يك کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر  
نشست، این بود که يك روز صبح به اصغر گفتم:

- اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گلدسته‌ها؟

گفت: - زکی! چرانمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن

چه جوری می‌ره بالاش؟

گفتم : - برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا وایسه ؟ وسط هوا ؟

گفت : - خوب می شه بشینه دیگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که نمی ترسم :

گفتم : - تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین مال مسجد بابام .

و همانروز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشان دادم . گفت :

- زکی ! این که کاری نداره . به اطاقك چوقی که صاف روپشته بونه .

گفتم : - مگر کسی خواسته ازین بسره بالا ؟ تو هم آنقدر زکی نگو . به هر چیزی که نمی گن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه در می آمدم دوتایی رفتیم سراغ درپلکان بام مسجد : و مدتی با قفلش کندو کو کردیم . خوبیش این بود که چفت پای در بود ؛ نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و آنروز صبح شیشه بالایش را که بادسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و يك كسه لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو خیابان .

و از آن روز به بعد اصغر ریزه هر روزی پیچی یا میخی یا آچاری می آورد و عصرها باهم از مدرسه که در می آمدم می رفتیم سراغ قفل .

و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک می داد و دیگری به قفل ورمی رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می رسید قفل را بشکنیم و نه خدارا خوش می آمد. قفل درپلکان مسجدهم مثل خود درپلکان بود. یا اصلاً مثل خود درمسجد. باید یک جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم. خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدومی رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود عدس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال کاری روانه مان کرد و آمدیم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمر کشون رفته بود خانه دایم و سمنوپزون رفته بود خانه عمه. و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گندهم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد. و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس کش که نه. چون فانوس به قدسینه من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می کرد و می داد دستم که راه می افتادیم. من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم پایین و می گذاشتم بغل کفش ها و می رفتیم تو. و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تند می کرد و داد می زد که «بدو جلو در بزن، بچه.» به نظرم شاشش می گرفت. و آنوقت توی تاریکی و دویدن؟ و



با این قلوبه سنک‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچک در آمده‌اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جور بود که دفعه چهارم دیگر پام پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس کش بابام. آنوقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک به سر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقونه دمخور بودن که تادستان می‌زدی جیغشان در می‌آید. اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمر را نمی‌دید که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. باز! اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مر اصدابزند داد می‌زد: «جونن نرگک شده!» یا عصرها برم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوجه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش که می‌پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده‌ای؟ می‌گفت: «ای لجاره چیز خورن کرده.» زنش را می‌گفت که سر بند لمس شدنش و لش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دلخوشی درین خانه فسقلی همان دوسه ماه يك بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام؛ و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرك و پشمالو. يك پوستین داشت که همیشه می‌پوشید اما زیرش لخت لخت بود. مجمعه حلبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دست می‌رفت تو و ازهر که سیگار می‌کشید یکی دوتا می‌گرفت و یکیش را با زبان‌تر

می کرد و آتش می زد و می کشید و بقیه را می گذاشت پر گوشش و بعد می رفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آلو اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش کر کر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند دنبال نخود سیاه و آنوقت من می رفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشایی کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و می رفتم دروهمه را می داد به گداگشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها و دم در منتظرش می نشستند. غیر از این هیچ دلخوشی دیگری درین خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصغر ریزه باسه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه می داد و ماسه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پابزنیم و حتی يك روز هم من اصغر ریزه را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارك . دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم نوبی زح گلدسته ها ؛ یعنی مدام من پایی می شدم . تا اصغر ریزه يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم : - ناقلا از کجا آوردیش ؟

گفت . - زکی ! حبال می کنی کش رفتم ؟

گفتم . - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتم ، بهش پس می دیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت بایکی از آن کلیدها قفل پای درپلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره مان روز  
ها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم  
تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوزهم می آمد  
که ما تپیدیم توی راه بله گلدسته . اصغر ، ریزه تر بود و افتاد جلو و من  
از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریزریز صدا می کرد . به نظرم  
فضله کفتر بود . و بسوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را می برید .  
اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و پیچ می خورد و تاریک می شد  
و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تك و توك  
سوراخ های گلدسته هوار بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو به  
مدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا ناخستگی  
پاهامان دربرود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان  
همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا  
رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می رفت گفت :

زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : - برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی شه . مگه تیر به

این کلفتی رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن می شد . اصغر گفت :

- زکی ! داریم می رسیم . چه کوتاهه !

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم

اما ایستاده بود و هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از

کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می‌گفتی کوتاهه؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله ديگر . و حالا تا ناغم در آسمان بود . و چنان سوزی می‌آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه‌های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانهٔ دوم رخت پهن می‌کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت پوشاند و من به دست چپ پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن روبرو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبهٔ هوار بچه‌ها بلند شد . دست هاشان به اندازهٔ چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند .  
سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بیا بالا . نمی‌دونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج می‌ره .

گفتم : – نترس . طوری نمی‌شه .

که اصغر يك پله ديگر آمد بالا . به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نوهوارشان در آمد . و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه . اصغر هم دید . که گفت :

– زکی ! بدشده . همه دیدنمون .

گفتم : – چه بدی داره ؟ کدومشون جرأت می‌کنن ؟

اصغر گفت : – می‌گم خیلی سرده . دیگه بریم پایین .

گفتم : – یه دقه صبر کن . این و روبین . اگه گفتی نوك گنبد چقدر

از ما بلندتره ؟

گفت : – می‌گم سرده . دیگه بریم .

گفتم : - اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود! . . . مگه نه ؟  
گفت : - زکی نیگا کن مدیرداره برامون خطونشون می‌کشه.  
گفتم : - حیف که نمی‌شد رفت بالاتر ، چطوره سرش وایسیم ؟  
ویک‌پایم را گذاشتم سر کفه گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله  
کفتر بود . که اصغر پای دیگر مراجسبید وگفت :

- مگه خری ؟ بامیندازدت . مدیر پدرمونو درمی‌آره .

گفتم : - سگ کی باشه ! خود صدیق تجار منوسپرده دستش .  
وباپای دیگرم که در بغل اصغر ریزه بود احساس کردم که دارد  
می‌لرزد . گفتم :

- نترس پسر . با این‌دل و جرأت می‌خوای بری زور خونه ؟  
گفت . - زکی ! زور خونه‌چه دخلی‌داره به این گلدسته‌قراضه  
گفتم : - برو بابا توهم که هیچی سرت نمی‌شه . . . خوب بریم .  
که پایم رارها کردو سرید به پایین . اواز جلو ومن به دنبال . سه  
چهار پله که رفتیم پایین گفتم :

- اصغر چرا این جوری شد ؟ پای توهم گرفته ؟

گفت : - زکی ! سوز خوردی چاییده .

چندپله دیگر که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک‌شد و از  
نوسوراخهای گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند  
و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه فراش که  
افتاده بود روی پله‌های اول . اصغر رانگهداشتم و از کنارش خزیدم و  
جلوتر ازو آمدم بیرون . فراش در آمد که :

- ورپریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون می‌داد ؟ هاه ؟

و دستمان را گرفت و همین جور « ورپریده » گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صفها بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از بچه های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .

– ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سر مناره می رین؟ .. چند تا پله داشت ؟

اول خیال کردم بشوخی می کند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر دوباره داد زد :

– مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت ؟

که يك هوبه صرافت افتادم و گفتم: – همه ش ده دوازده تا .

و اصغر ریزه گفت: – نشمردیم آقا . به خدا نشمردیم .

مدیر گفت: – که ده دوازده تا . هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا

دیگه دروغ نگوین . – که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که

فراشمان از کمر خودش باز کرده بود و می برد بالای سرش و می آورد پایین .

گاهی می گرفت به چوب فلک . گاهی می گرفت به میچ پامان . اما بیشتر می

خورد کف پا . وهی زد . هی زد . و آیزد ! من برای اینکه درد و سوزش را

فرا موش کنم سرم را گرداندم به سمت گلدسته ها که سر بریده و نیمه کاره

در آسمان محل رها شده بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می کردم

که اگر نصفه کاره نمانده بودند ... که يك مرتبه اصغر به گریه افتاد :

- غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می کردند زنگ را زدند و صف ها راه افتادند به سمت کلاس ها. و ما بلند شدیم و من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش .

مثل اینکه چشمم پرازاشك بود که اصغر ریزه در آمد:

- زکی! گریه نداره . داداشم آنقده فلکم کرده !

و من جورابم را برداشتم پاکنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

- زکی! اینجوری که نمی شه. پدرپات در می آد. بایس بکنیش

تو آب سرد .

و خودش کون خیره کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که يك تیر دراز گیر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را يك هو کرد توی آب . دیدم که چشمهایش را بست و دندانهایش را به هم زورداد و گفت: « مادر سگ!» و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی هوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداشش که بی اختیار از زبانم در رفت: «مادر سگ!» و آنوقت بود که گریه ام در آمد. يك خرده برای خودم گریه کردم. بعد دو لاشدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه دیگر شلوارم خشك می کردم تاجوراب بپوشم آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته ها که وسط گردی آب بود. يك خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان

لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت :

– زکی! کجا داری می‌ری؟

گفتم: – مگه یادت رفته؟ درپله کونو بستیم .

وقفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم دو تایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکان داداش اصغر ریزه برسیم درد و سوزش پاساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارك دو چرخه سواری کنیم .